



خانم حمیدی از شیعیان ولایت (استان) بامیان افغانستان است که به همراه شوهر و فرزندان خود در سال 1350 به ایران آمده و با اوج گرفتن انقلاب اسلامی ایران در اغلب تظاهرات حضور داشته است. او اکنون 80 ساله است و ده فرزند و بیش از هشتاد نوه و ننیوه دارد که اکثر آنان در ایران متولد شده‌اند و البته همچنان از مهاجران محسوب می‌شوند. خاطرات زیر با کمک یکی از فرزندان خانم حمیدی جمع‌آوری و بازنویسی شده است.

قربان ترخان

## برای تظاهرات پای پیاده می‌رفتیم مشهد

20/ پای خاطرات سارا حمیدی، مهاجر افغانستانی ساکن در حسین آباد قرقی

هم زیر دست و پا می‌ماندند. در مسیر کفش از پای مردم بیرون آمده بود و افتاده بود. دیگر از هم خبری نداشتیم تا شب که جدا جدا به خانه برمی‌گشتیم و آن‌هایی که زود آمده بودند تا آمدن دیگران نگران می‌نشستند که کی می‌آید، در راه اتفاقی برایش نیفتاده باشد، دستگیر نشده باشد، حیوانات به او حمله نکرده باشند و هزار فکر دیگر.

لحظه ورود امام را هرگز فراموش نمی‌کنیم. مراسم سخنرانی امام در بهشت زهرا (س) را هم از رادیو شنیدیم. انقلاب که پیروز شد یکی از آرزوهای ما دیدن امام بود که سال 58 این آرزو برآورده شد. من به همراه خانواده و فرزندانم و عده‌ای دیگر از اقوام و دوستان به قم رفتیم تا امام را ببینیم. خیلی شلوغ بود. پسران پسران که کوچهای که محل اقامت امام بود رسیدیم. بعد از چند دقیقه امام از بالای بام کوچکی که در کوچه بود، آمد و دست تکان داد و انگار دست نوازش بر سر همه می‌کشید. من و پسر کوچکم زیر پای امام بودیم و با چشم پر اشک به ایشان نگاه می‌کردم.

اول انقلاب که پاسگاه‌ها خیلی خوب عمل نمی‌کردند آقایان ما یک گروه تشکیل دادند و شب‌ها با قلاب‌سنگ نگرهبانی می‌دادند. جنگ هم که شروع شد اکثر مردها و جوانان مثل پسر بزرگم محمد وارد بسیج شدند و پایگاه الزهرا (س) را راه انداختند. از همین مسجد الزهرا (س) سه نفر از مهاجرین سیدمحمدعلی جفایی (نوه خانم فاطمه حسینی که در تظاهرات اول انقلاب بود و الآن خیلی پیر شده)، خدابخش و سیدحسن رزمی قاسم‌آبادی شهید شدند که مزارشان همین جا کنار بقیه شهداست. تنها چیزی که برای این‌ها مهم بود این بود که می‌گفتند اسلام و مسلمین در خطر هستند و امام فتوا داده که جهاد بر هر زن و مرد مسلمان واجب است.

از اهالی محل که طرفدار نظام شاهی بودند برای خودشیرینی، انقلابیون را به مأموران معرفی می‌کردند اما خدا را شکر برای ما در آن وقت اتفاقی نیفتاد.

زن‌های مهاجر زیاد دیگری هم بودند که آن زمان جوان بودند و حالا دیگر در این دنیا نیستند. مادر علی، فاطمه خانم مادر سیدعبدالرحیم، مادر سلطان و خیلی‌های دیگر از بعد اذان صبح و خوردن صبحانه، حدود 12 کیلومتر راه تا مشهد را همراه مردان می‌رفتیم. بیشتر با پای پیاده و گهگاهی با ماشین یکی از اهالی. در تظاهرات شرکت می‌کردیم و شب‌ها خیلی زود که به خانه برمی‌گشتیم حدود 8 تا 10 شب بود. برای پیروزی انقلاب دعا می‌کردیم و شب‌ها الله اکبر می‌گفتیم. تنها آن‌هایی در روستا می‌ماندند که یا پیر بودند و پای رفتن نداشتند یا کوچک بودند. همان‌ها هم به تپه‌های مشرف به شهر می‌رفتند؛ بزرگترها قرآن می‌خواندند و برای پیروزی انقلاب دعا می‌کردند و بچه‌ها بازی می‌کردند. آن زمان هرگز نشنیدیم که کسی گفته باشد تو افغانی هستی و من ایرانی. امام گفته بودند اسلام مرز ندارد.

وقتی آقای کافی شهید شد مردم مشهد به خیابان‌ها ریختند و از همان زمان تظاهرات در مشهد خیلی بیشتر شد و جاهایی مثل چهارراه لشکر، خیابان امام رضا (ع)، میدان تقی‌آباد، میدان شهدا و اطراف حرم محل تجمع مردم بود. خیلی‌ها از روستاها و شهرهای اطراف برای تظاهرات به مشهد می‌آمدند. وقتی به شهر می‌رسیدیم به منزل آیت‌الله شیرازی می‌رفتیم و پلاکار و پرچم و چیزهای دیگری که در تظاهرات لازم می‌شد را از زیرزمین منزل ایشان برمی‌داشتیم و به محل تظاهرات می‌رفتیم. وقتی تانک‌ها و سربازان حمله می‌کردند، محشر کبری می‌شد. هر کس به یک طرف می‌رفت. خیلی‌ها

شاید از حدود سال‌های 45 بود که خانواده ما مثل خیلی دیگر از شیعیان افغانستان، از آیت‌الله العظمی خمینی تقلید می‌کردند. حتی عکسی از ایشان را هم ندیده بودیم اما عشق و ارادت قبلی زیادی نسبت به ایشان و سایر مراجع و علما داشتیم. آن دوران، شیعیان در افغانستان اوضاع و احوال خوبی نداشتند و به همین دلیل چند سال قبل از انقلاب حدود سال 46 یا 47 با تمامی خانواده که عاشق زیارت امام هشتم (ع) بودیم، راه ایران را در پیش گرفتیم و اول در تهران و بعد از مدتی در مشهد و جوار امام رضا (ع) ساکن شدیم.

آن زمان ارتباط با گروه‌های مبارز و مخصوصاً امام خمینی ممنوع بود و حتی داشتن رساله ایشان جرم بود. من و سایر خام‌های منطقه در روستای کوچک حسین آباد قرقی، با مردان منطقه شب‌ها در منزل یکی از بزرگان به نام کربلایی احمد جمع می‌شدیم، رساله امام که توی یک پلاستیک پیچیده شده بود و در گودالی در حیاط منزل ایشان در زیر خاک گذاشته شده بود را در می‌آوردیم، و یکی از روحانیون یا بزرگترها که احکام می‌دانست، آن را برای حاضران می‌خواند و توضیح می‌داد و دوباره رساله را زیر خاک می‌گذاشتند.

منزل کربلایی احمد یک حیاط بزرگ داشت و چند تا خانه که ما در بزرگترین خانه‌اش دور هم می‌نشستیم و جلسات و روضه‌های هفتگی برگزار می‌کردیم. حوالی سال 56 هر شب در منزل یکی از اهالی جمع می‌شدیم و اخبار انقلاب را به هم می‌گفتیم. هر کسی می‌خواست کاری بکند، یکی برای تظاهر کنندگان نان می‌پخت و آن‌ها که توان رفتن داشتند با مردان به تظاهرات می‌رفتند. با تمام مهاجران افغانستانی منطقه ما که نزدیک به 30 خانواده بودند روزها تظاهرات می‌رفتیم و شب‌ها تا دیروقت به رادیو گوش می‌دادیم. بعضی